هزار روز پشت دروازۀ بستۀ مکتب

نویسنده:
عبدالواسع هیله‌من

انتشارات فریدون

نام کتاب : هزار و یک شب پشت دروازۀ بستۀ مکتب
نویسنده : عبدالواسع هیله‌من
ناشر : فریدون
چاپ : فریدون 7771369(437)
نوبت چاپ: اول ۱۴۰۴
تیراژ : ۱۰۰۰ نسخه
شابک : ۱-۱۹۳-۱۶۳-۶۰۰-۹۷۸
ISBN: 978-600-163-193-1
قیمت : 10دلار

کلیه حقوق مادی و معنوی این کتاب متعلق به نویسنده می‌باشد

فهرست مطالب

مقدمه

چهار سال از دورهٔ تاریکی و ظلمت در افغانستان گذشت؛ زمانی که دروازه‌های مکتب‌ها به روی دختران بسته شد و آنها به چشم های پر از اشک برگشتند و زندانی در چهار دیواری خانه شدند. در این مدت، آهسته آهسته صدای امید و علم به فراموشی سپرده شد، اما من نتوانستم سکوت کنم. این کتاب، فریاد کوچک است برای یادآوری اهمیت آموزش و دانش و نشان دادن این که دختران افغانستان هنوز تشنهٔ یادگیری و پیشرفت‌اند.

داستان مینه، دختری از ولسوالی میوند کندهار، تنها یک روایت نیست؛ بلکه قصه واقعی میلیون‌ها دختر افغانستان است که بیش از هزار روز است پشت درهای بستهٔ مکتب با چشم‌های گریان در انتظار آموزش و آینده‌ای روشن مانده‌اند.

هزار روزی که نه تنها صبر و استقامت این دختران را نشان می‌دهد، بلکه نادیده گرفته شدن حقوق انسانی و حق آموزش میلیون‌ها دختر در کشور ما را نیز آشکار می‌سازد

دین اسلام هم علم را خیلی باارزش می‌داند خداوند متعال در قرآن کریم در سورهٔ زمر، آیهٔ ۹ می‌فرماید:

"آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند برابرند؟" پیامبر اسلام حضرت محمد (ص) نیز بارها بر آموختن علم و دانش تأکید کرده‌اند و ما را به تلاش برای یادگیری فرا می‌خوانند.

با نوشتن این کتاب، هدف من تنها روایت داستان یک فردنیست، بلکه بلند کردن صدای دختران صدای یک نسل از افغانستان است؛ صدایی که در طول تاریخ بارها خاموش شده، اما هنوز پر از امید و آرزوست.

امیدوارم این کتاب بتواند چشم‌ها را باز کند، دل‌ها را به حرکت وادارد و توجه جهان را دوباره این جنایت جلب کند، دختران افغانستان سزاوار علم، آموزش و آینده‌ای روشن هستند.

فصل اول

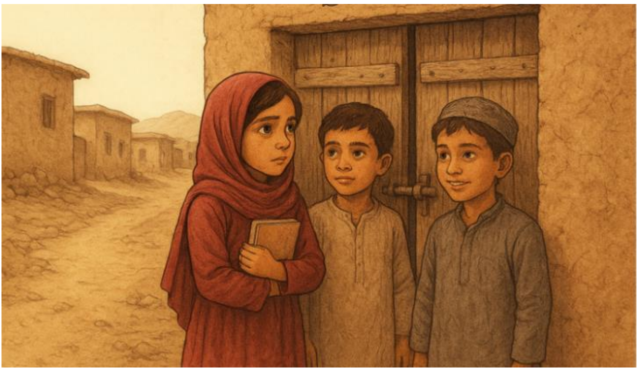
کودکی در میوند



مینه در یک قریه‌ی خشک و دورافتاده‌ی از ولسوالی میوند ولایت کندهار به دنیا آمده بود؛ جایی که خاک، باد و خاموشی سه همدم همیشگی مردم بودند. آسمان آبی قریه بیشتر اوقات با غبار و طوفان‌های ریگ پوشیده می‌شد و صدای کودکان در کوچه‌های باریک گلی با وزش باد به هم می پیچید. خانه‌ی مینه مانند بیشتر خانه‌های قریه، از گل و خشت خام ساخته شده بود؛ با بامی کوتاه، دیوارهایی ترک‌خورده و حویلی کوچکی که در وسطش یک درخت توت ایستاده بود. همان درخت سایه‌دار پناهی بود برای بازی‌های کودکانه‌ی مینه و هم‌بازی‌هایش در تابستان‌های داغ.

زندگی در میوند ساده بود، اما ساده‌گی‌اش پر از سختی. مادر مینه از صبحگاه تا شامگاه دست‌به‌کار بود: نان در تنور گلی می‌پخت، از چاه آب می‌کشید، رخت می‌شست و ظرف‌ها را می‌شست. گاهی هم به همسایه‌ها کمک می‌کرد. بوی دود هیزم و نان داغ همیشه فضای خانه را پر می‌کرد. مینه بیشتر وقت‌ها در کنار مادر می‌نشست و نگاه می‌کرد که چطور با دست‌های زخمدار خمیر را ورز می‌دهد یا کوزه‌ی سنگین آب را بر شانه

می‌گیرد. او دوست داشت دست‌هایش هم مثل مادر قوی و پرکار باشند، اما در دلش آرزویی پنهان‌تر شکل می‌گرفت؛ آرزویی که هیچ‌کس در خانه به آن اعتنا نداشت: یعنی رفتن به مکتب.



برادران مینه هر صبح با لباس‌های پاک و کتاب‌های رنگارنگ‌شان از خانه بیرون می‌رفتند. چشمان مینه برق می‌زد وقتی صدای ورق‌زدن کتاب‌ها و خش‌خش کتابچه ها را می‌شنید. او همیشه تا دم دروازه بدرقه‌شان می‌کرد و بعد با قدم‌های آهسته به طرف حویلی برمی‌گشت. صدای خنده و شوخی برادران در کوچه گم می‌شد و او تنها می‌ماند، با دلی پر از حسرت. هنگام بازگشت، برادران از درس، معلم و شاگردان

قصه می‌کردند. گاهی هم در برابر مادر و پدر شعر می‌خواندند یا جمع و تفریق نشان می‌دادند. مینه به آن‌ها با شگفتی نگاه می‌کرد و با خود می‌گفت: «چرا من نتوانم؟ مگر عقل و هوش من از آن‌ها کم‌تر است؟»

اما در قریه رسم بر این بود که دخترها در خانه بمانند. کار آن‌ها پختن نان، آوردن آب، دوختن لباس و تربیت اطفال دانسته می‌شد. هیچ‌کس باور نداشت که دختر هم نیاز دارد خواندن و نوشتن بداند. وقتی یک‌بار مینه با شجاعت از مادر پرسید:

– مادر جان، چرا من به مکتب نمی‌روم؟

مادر آهی کشید و گفت:

– دخترم، این‌جا چنین رسم است. دختر باید خانه‌داری یاد بگیرد. خدا بزرگ است، شاید روزی نصیب که خودت هم مکتب بروی.

این پاسخ، آتش اشتیاق مینه را خاموش نکرد؛ بلکه بیشتر شعله‌ور ساخت. شب‌ها، وقتی برادرانش خسته از مکتب و بازی به خواب می‌رفتند، مینه کتابچه کهنه‌ای را که از خاکروبه‌ی کوچه پیدا کرده بود، زیر چراغ تیلی می‌آورد. کاغذهایش لکه‌دار

و خط‌خطی بودند، اما برای او مثل گنج ارزش داشتند. با قلم شکسته خط‌های کج و معوجی می‌کشید. هیچ معنایی در آن‌ها نبود، اما حس می‌کرد که همین خط‌ها روزی کلید بازکردن دنیایی نو برای او خواهند شد.

گاهی کنار درخت توت می‌نشست و با انگشت در خاک حروفی خیالی می‌کشید. او نمی‌دانست الفبا چگونه است، اما در ذهنش تصور می‌کرد که اسم خودش، «مینه»، باید روی کاغذها زیبا بدرخشد.

برادرانش وقتی او را این‌گونه مشغول می‌دیدند، می‌خندیدند و دستش را مسخره می‌کردند. یکی از آن‌ها یک بار گفت:

– ای کارای بیهوده ره رهـا کو، دختر که مکتب نمی‌رود!

مینه چیزی نگفت، فقط سرش را پایین انداخت. اما در دلش محکم‌تر از هر وقت دیگر گفت:

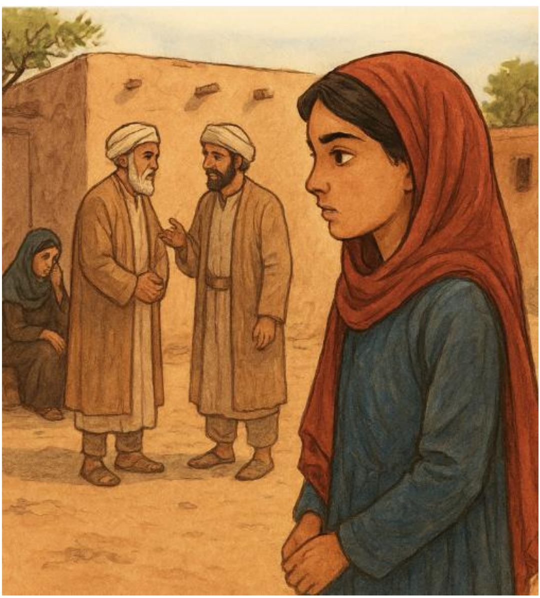
– «روزی می‌رسد که من هم درس می‌خوانم، حتی اگر تمام دنیا بگوید نمی‌شود.»

سال‌های کودکی مینه با همین حسرت‌ها گذشت. کوچه‌های خاکی، بوی دود هیزم، دست‌های زخم دار مادر، و خنده‌های

برادران در راه مکتب، همه در خاطرش حک شد. اما مهم‌تر از همه، جرقه‌ی رویایی بود که در دل کوچک او روشن شد؛ رویایی که می‌گفت: دروازه‌های بسته همیشه بسته نمی‌مانند.

فصل دوم

نخستین گام‌ها به‌سوی رؤیا



سحرگاهان روستای میوند همیشه با صدای اذان مسجد کوچک قریه و بانگ خروس‌ها آغاز می‌شد. هوای صبحگاهی پر از بوی دود تنور و شیر تازه‌ی گاو بود. در همان صبح‌ها بود که مینه با چشمانی خواب‌آلود از بستر برمی‌خاست و به مادر در کارهای خانه کمک می‌کرد: آب آوردن از چاه، جارو زدن حویلی، و شستن ظرف‌های مسی که همیشه بوی دود می‌دادند.

اما در دل کوچک او، چیزی بیشتر از این کارها جریان داشت؛ حسرتی آرام که هر روز پررنگ‌تر می‌شد. وقتی برادرانش با کتابچه‌ها و قلم‌هایشان به سوی مکتب می‌رفتند، او پشت سرشان ایستاده و در دل می‌گفت:

– «ای کاش من هم می‌توانستم یکی از این کتاب‌ها را در بغل بگیرم.»

شبی که پدر تصمیمش را برای بردن مینه به کندهار گرفت، خانه‌ی گلی آنها شاهد گفت‌وگویی بود که شاید سرنوشت صدها دختر دیگر را هم می‌توانست تغییر دهد. مادر با نگرانی بارها تکرار می‌کرد:

– «مردم می‌گویند دختر را به شهر نمی‌برند. رسم است که

دختر باید در خانه بماند.»

اما پدر محکم ایستاده بود:

– «رسم و رواج خو نان نمی‌دهد، چرا باید زنجیر پای دخترم شود؟ سواد مثل چراغ است، اگر نگیریم، در تاریکی می‌مانیم.»

مینه که در گوشه‌ای با دستان لرزان به این گفت‌وگو گوش می‌داد، حس می‌کرد قلبش دارد پرواز می‌کند. آن شب تا دیرهنگام، از پشت بام خانه به آسمان پرستاره نگاه کرد و برای نخستین بار باور کرد که شاید فردا، ستاره‌ی بخت او هم بدرخشد.

سفر به کندهار

راه تا کندهار طولانی و پر از گرد و خاک بود. موترهای پر از مسافر، موتر های باربر، و چادرهای سفید کوچی‌ها در امتداد جاده، همه برای مینه دنیای تازه‌ای بود. او در کنار پدر روی چوکی چوبی موتر نشسته بود و با هر تکان جاده، دستش را محکم‌تر به بازوی پدر می‌گرفت.

پدر گاهی لبخند می‌زد و می‌گفت:

– «می‌بینی دخترم، دنیا بزرگ‌تر از قریه‌ی ماست. حالا نوبت توست که در این دنیای بزرگ جای خودت را پیدا کنی.»

مینه به این سخن ساده دل بست.

دروازه‌ی مکتب

بعد از رسیدن به شهر کندهار و جابجا شدن فردا آن روز مینه را به مکتب برد، وقتی به مکتب رسیدند، دروازه‌ی آبی‌رنگی با رنگ پریدگی‌های قدیمی پیش رویشان بود. صدای دخترانی که در حویلی می‌خندیدند و می‌دویدند، برای مینه مثل صدای زنگ بهشتی بود. قلبش تند می‌زد.

پدر دست او را گرفت و به دفتر مکتب برد. مدیر، زنی میانسال با چادر سپید بود که با لبخندی گرم گفت:

– «خوش آمدی دخترم. از امروز تو هم شاگرد این مکتب هستی.»

مینه نفسش را در سینه حبس کرد. باورش نمی‌شد این جمله حقیقت داشته باشد. کتابچه نو و قلمی باریک به دستش داده شد. وقتی بوی کاغذ تازه را حس کرد، چشمانش پر از اشک شد.

نخستین صنف

صنف ساده بود: دیوارهای گچی با نوشته‌های رنگ‌باخته، چند میز چوبی شکسته، و تخته‌سیاهی پر از گرد. اما برای مینه، این مکان مثل قصری درخشان بود. کنار دخترانی نشست که بعضی از آنها از روستاهای دیگر آمده بودند. یکی از آنها، دختری به نام زینب با لبخند گفت:

– «اسم‌ات چیست؟»

– «مینه.»

– «من زینب استم. خوش شدم که باهم هم‌صنف هستیم.»

این نخستین بار بود که مینه احساس کرد تنها نیست.

معلم، خانمی با صدای آرام و پرصلابت، داخل صنف آمد و با نگاه به شاگردان گفت:

– «خوش آمدید. قلم در دست شما آینده‌ی شماست. هرچه امروز یاد بگیرید، فردا چراغ راه‌تان خواهد بود.»

مینه همان لحظه عهد بست که هیچ‌وقت این چراغ را خاموش نکند.

بازگشت به خانه

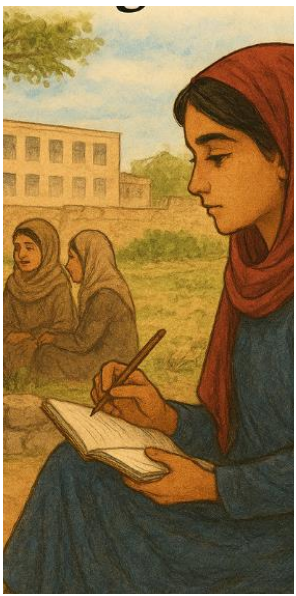
وقتی روز نخست به پایان رسید و مینه با کتابچه اش به خانه برگشت، مادر نگاهش کرد و چیزی نگفت. فقط لبخند کم‌رنگی زد و دست‌های دخترش را بوسید. این سکوت مادر برای مینه مثل تأیید بود؛ تأییدی که نشان می‌داد او در مسیر درستی گام برداشته است.

آن شب، وقتی همه خوابیده بودند، مینه کتابچه اش را باز کرد و اولین حروفی را که یاد گرفته بود روی صفحه نوشت. حروف لرزان و کودکانه بودند، اما برای او زیباترین نقش جهان.

و چنین شد که دختر کوچک میوند، پشت دروازه‌های بازشده‌ی مکتب، نخستین گام‌هایش را به‌سوی رویا برداشت.

فصل سوم

شکوفایی میان سنگلاخ



چند مدتی برای مینه پر از فراز و نشیب بود. وقتی به کندهار عادت کرد و روزهای پرشور مکتب به بخشی از زندگی‌اش تبدیل شد، هر روزی که آفتاب طلوع می‌کرد برای او نوید یک فرصت تازه بود.

هوای تازه‌ی مکتب

مکتب برای مینه دنیایی متفاوت بود؛ دیوارهای بلندش اگرچه رنگ کهنه داشتند، اما پشت آن دیوارها، جهانی از امید و خنده جریان داشت. هر صبح صدای شاگردان مثل آواز پرندگان فضای حویلی را پر می‌کرد. زنگ تفریح‌ها پر از دویدن و گفت‌وگو بود.

مینه با دوستان تازه‌اش گروهی کوچک ساخته بود: زینب، مریم و شکیلا. هرکدام‌شان رویاهای متفاوتی داشتند. زینب می‌گفت می‌خواهد داکتر شود تا دیگر هیچ مادری در قریه‌اش به‌خاطر نبود دوا و درمان جان نبازد. مریم آرزو داشت معلم شود و به دخترانی درس بدهد که مثل خودش محروم مانده‌اند. و شکیلا رؤیای شاعر شدن داشت.



مینه در سکوت به آنها گوش می‌داد و در دل فکر می‌کرد: «من فقط می‌خواهم خواندن و نوشتن را یاد بگیرم. همین کافی است تا روزی بتوانم صدای خودم را روی کاغذ بیاورم.»

کابل؛ شهری پر تضاد

مدتی بعد، خانواده‌ی مینه به کابل کوچ کردند. کابل در نگاه اول برای او مثل شهری پرهیاهو و شگفتی بود. بازارهای شلوغ، صدای دست‌فروشان، موترهایی که بی‌وقفه از هر طرف می‌آمدند، و ساختمان‌هایی که آسمان را لمس می‌کردند.

اما همان‌قدر که شهر رنگ و جنب‌وجوش داشت، سایه‌های سنگین هم در کوچه‌ها دیده می‌شد. کودکان کار در کنار جاده‌ها، زنان خسته‌ای که بارهای سنگین را حمل می‌کردند، و مردانی که در چای خانه ها ساعت‌ها بی‌کار می‌نشستند. کابل به مینه آموخت که زندگی همیشه دو چهره دارد: یکی پر از امید، و دیگری پر از درد.

معلمان و الهام

در کابل بود که مینه با معلمانی آشنا شد که هرکدام مثل چراغی در تاریکی او می‌درخشیدند. یکی از آنها «استاد فاطمه» بود، زنی که همیشه چادر سیاه به سر می‌کرد و با خطی زیبا روی تخته می‌نوشت. او یک بار به شاگردانش گفت:

– «کتاب مثل پرنده است؛ اگر بال‌هایش را باز کنید، شما را به جاهایی می‌برد که هرگز تصور نکرده‌اید.»

این سخن در قلب مینه جا گرفت. او شب‌ها وقتی شمعی روشن می‌کرد و روی کتاب خم می‌شد، احساس می‌کرد واقعاً پرواز می‌کند.

نخستین نشانه‌های توانایی

مینه در مضمون انشا زودتر از دیگران استعداد نشان داد. وقتی معلم موضوع «خانه‌ی من» را داد، مینه صفحه‌ای پر از احساس نوشت: از بوی خاک حویلی، از درخت انار که در خزان میوه‌های سرخش می‌درخشید، و از دستان خسته‌ی مادرش که همه‌چیز را با صبر نگاه می‌داشت.

وقتی معلم انشای او را با صدای بلند برای صنف خواند، مینه حس کرد قلبش دارد از شادی می‌ترکد. دختران با تعجب به او نگاه می‌کردند. بعد از آن روز، دوستانش گفتند: «مینه، تو نویسنده می‌شوی!»

او لبخند زد، اما در دل گفت:

– «نویسنده؟ شاید... ولی فعلاً باید فقط درس بخوانم.»

امیدهای کوچک

گاهی، وقتی از مکتب برمی‌گشت، در مسیر دخترانی را می‌دید که اجازه‌ی رفتن به مکتب نداشتند. آنها پشت پنجره‌ها یا در کوچه‌های خاکی، با حسرت به شاگردان نگاه می‌کردند. این صحنه‌ها قلب مینه را می‌فشرد. او با خودش عهد بست که هرگز

درس را نیمه‌کاره نگذارد.

روزها و ماه‌ها می‌گذشت و مینه مثل نهالی کوچک در خاک سخت، اما سرسختانه رشد می‌کرد. او می‌دانست زمین پر از سنگلاخ است، اما باور داشت که ریشه‌هایش آن‌قدر محکم خواهند شد که هیچ توفانی نتواند او را از خاک بکند.

فصل چهارم

فروریختن دیوارهای امید



صبحی بود مثل همه‌ی صبح‌ها، اما بوی عجیبی در هوا پیچیده بود؛ بوی ترس، بوی خبرهای بد. مینه وقتی از خانه بیرون شد تا به مکتب برود، دید کوچه‌ها پر از همهمه است. مردان دسته‌دسته در گوشه‌ای ایستاده بودند و پچ‌پچ می‌کردند. زنان با چادرهای تیره شتابان می‌رفتند، گویی می‌خواستند از سایه‌ای

بزرگ فرار کنند.

سقوط کابل

چند روز بعد، کابل دیگر آن کابل پرهیاهوی دیروز نبود. تانک‌ها در چهارراه‌ها ایستاده بودند، پرچم‌های تازه‌ای در بالای ساختمان‌ها نصب شده بود، و صدای رادیو پیوسته از «تغییر» سخن می‌گفت. برای مردم شاید این فقط یک تحول سیاسی بود، اما برای دخترانی مثل مینه یعنی آغاز تاریکی.

یک صبح، وقتی به دروازه‌ی مکتب رسید، با صحنه‌ای روبه‌رو شد که هرگز فراموش نکرد. دروازه‌ی بزرگ آهنی قفل شده بود. چند مرد مسلح در برابر آن ایستاده بودند و شاگردان دختر با چشمان پر از ترس و حیرت گرد آمده بودند. یکی از مردان فریاد زد:

– «دخترها، بروید خانه! دیگر مکتب برای شما بسته است.»

صدای گریه در میان جمعیت پیچید. بعضی دختران با کتاب‌هایشان به دروازه می‌کوبیدند، بعضی دیگر در سکوت اشک می‌ریختند. مینه حس کرد پاهایش توان ایستادن ندارد. همان‌جا نشست، کتاب و کتابچه هایش را در آغوش گرفت و

قطره‌های اشک روی برگ‌های سفید کتابچه اش ریخت.



گریه‌ی خاموش

در خانه، مادرش سعی می‌کرد آرامش کند. می‌گفت:

– «دخترم، خدا بزرگ است. شاید دوباره اجازه بدهند.»

اما مینه جواب نمی‌داد. فقط در گوشه‌ی اتاق می‌نشست و به کتابچه هایش نگاه می‌کرد. صدای خنده‌های دوستانش در ذهنش می‌پیچید؛ زینب که می‌خواست داکتر شود، مریم که رویای معلمی داشت، و شکیلا که شعر می‌خواند. همه‌ی آن صداها در یک لحظه خاموش شده بودند.

شب‌ها وقتی همه خواب بودند، مینه آهسته کتابش را باز می‌کرد و در پرتو لرزان چراغ نفتی می‌خواند. اما هر بار که به صفحه‌ای تازه می‌رسید، قلبش می‌لرزید: «اگر فردا این کتاب را هم از من بگیرند، چه؟ اگر همه‌چیز فقط یک خاطره بماند؟»

خاموشی شهر

کابل هم با دختران خاموش شده بود. کوچه‌ها دیگر پر از شاگردان پرجنب‌وجوش نبود. مغازه‌های کتاب‌فروشی یکی پس از دیگری بسته می‌شدند. زنانی که تا دیروز در دفاتر کار می‌کردند، حالا در خانه‌ها پنهان بودند. صدای رادیو فقط از فرمان‌های تازه می‌گفت که زندگی را به زنان و دختران سخت تر می ساخت.

یک روز، وقتی از پنجره نگاه می‌کرد، دید چند دختر کوچک در کوچه بازی می‌کنند. یکی از آنها با تکه‌ی گچ روی دیوار خط می‌نوشت. مینه اشک ریخت. با خود گفت: «این دختران هنوز نمی‌دانند دروازه‌ها برای‌شان بسته خواهد شد. همان‌طور که برای من بسته شد.»

هزاران دل شکسته

مینه می‌دانست رنج او تنها نیست. در هر کوچه و قریه، هزاران دختر مثل او چشم به دروازه‌ی قفل‌شده‌ی مکتب داشتند. هرکدام با رویایی که در دل‌شان نیمه‌کاره مانده بود. احساس می‌کرد یک دیوار بلند نه‌تنها میان او و کتاب، بلکه میان همه‌ی دختران و آینده‌ی‌شان کشیده شده است.

شب‌ها در دل دعا می‌کرد: «خدایا، این قفل‌ها را باز کن. اگر نه برای من، برای نسل بعد. نگذار چراغ دانش خاموش شود.»

فصل پنجم

مکتب پنهانی



ماه‌ها از روزی که دروازه‌های مکتب بسته شد می‌گذشت. زندگی برای مینه و هزاران دختر دیگر به یک انتظار بی‌پایان

تبدیل شده بود. صبح‌ها وقتی پسرها با بکس‌های مکتب از کوچه می‌گذشتند، دخترها فقط از پشت پنجره نگاه می‌کردند. در دل مینه شعله‌ای روشن بود که حاضر به خاموش شدن نبود.



خبر در گوشه‌ی کوچه

یک عصر، زینب ـ هم‌صنفی قدیمی مینه ـ آهسته به خانه‌ی او

آمد. چشمانش برق می‌زد. زیر لب گفت:

– «مینه، یک معلم پیدا شده... حاضر است به چند دختر درس بدهد. مخفیانه.»

قلب مینه به تندی کوبید. باورش نمی‌شد. پرسید:

– «کجا؟ چطور؟ اگر بفهمند...؟»

زینب با لبخند غمگین گفت: «راهی جز خطر نیست. یا می‌مانیم در تاریکی، یا می‌جنگیم با چراغ کوچک خودمان.»

نخستین روز در مکتب پنهانی

چند روز بعد، مینه با ترس و شوق به خانه‌ای قدیمی در کوچه‌ی باریکی رفت. دروازه چوبی با احتیاط باز شد و صدای آرام معلم ـ خانم حلیمه ـ به گوش رسید.

داخل اتاق، هشت دختر نشسته بودند. فرش کهنه‌ای روی زمین پهن بود، چند کتاب و قلم در گوشه‌ای اطاق بود. اما برای مینه، آن اتاق کوچک روشن‌تر از هر قصر بود.

خانم حلیمه گفت:

– «دخترها، اینجا امن‌ترین جایی است که توانستم برای شما پیدا کنم. شاید فردا بسته شود، شاید یک‌سال دوام

کند. اما یاد بگیرید که علم، وقتی در قلب‌تان جا گرفت، کسی نمی‌تواند از شما بگیرد.»

شمعی در تاریکی

درس‌ها آغاز شد. روزها خاموش، شب‌ها زنده. دختران با هزار ترس و دلهره به آن خانه می‌آمدند. وقتی صدای پای ناشناسی در کوچه می‌پیچید، نفس‌ها در سینه‌های شان حبس می‌شد. اما لحظه‌ای که معلم تخته‌ی کوچک را روی دیوار می‌گذاشت و حروف را می‌نوشت، همه‌ی ترس‌ها از یاد می‌رفت.

یک شب، برق رفت. اتاق در تاریکی فرو رفت. خانم حلیمه شمعی روشن کرد و گفت:

– «شما شمع هستید. شاید کوچک باشید، اما می‌توانید تاریکی بزرگ را بشکنید.»

اشک در چشمان دخترها حلقه زد. مینه همان لحظه تصمیم گرفت هرگز این راه را رها نکند.

گاهی مادر مینه با نگرانی می‌گفت:

– «دخترم، اگر بفهمند، همه‌مان گرفتار می‌شویم.»

اما مینه التماس می‌کرد: «مادر جان، بگذار بروم. این تنها

امیدم است.»

مادر آهی می‌کشید و سکوت می‌کرد، چون در نگاه دخترش چیزی می‌دید که نمی‌شد خاموش کرد.

پایان ناگهانی

یک روز صبح، وقتی مینه به خانه‌ی مکتب پنهانی رسید، دروازه نیمه‌باز بود. صدای همهمه می‌آمد. داخل که رفت، دید معلم و چند دختر در حال جمع‌کردن کتاب‌ها هستند. زینب با چشمانی پر از اشک گفت:

– «مینه... فهمیده‌اند. دیگر نمی‌توانیم ادامه بدهیم.»

مینه حس کرد دوباره سقف روی سرش فروریخت. شمعی که روشن شده بود، باز با باد ظلمت خاموش شد. اما این بار فرق داشت. حالا او مزه‌ی دانش را چشیده بود و می‌دانست هیچ قدرتی نمی‌تواند آن را از قلبش بگیرد.

شب همان روز، کتابچه اش را باز کرد و نوشت: «اگر مکتب‌ها را ببندند، اگر کتاب‌ها را بگیرند، باز هم ما در ذهن و دل‌مان یاد می‌گیریم. چراغی که روشن شد، خاموش نمی‌شود.»

فصل ششم

فرار از سکوت راهی ایران



شبی سرد و تاریک بود. بادی تند از کوچه‌های خاک‌آلود در وزش بود. مینه کنار مادرش نشسته بود و به بکس کوچک خودش خیره مانده بود؛ چند لباس ساده، یک کتابچه خط‌خورده و قلمی که دیگر زنگ اش به سختی می‌نوشت. پدر آهسته گفت:

– «صبح زود راه می‌افتیم. از راه مرزی می‌رویم به طرف ایران. باید زود برسیم که کمتر خطر داشته باشد.»

مادر اشک‌هایش را پنهان می‌کرد. مینه می‌دانست این سفر فقط یک کوچ ساده نیست؛ نوعی فرار از سکوت و خفقانی بود که در وطنش روزبه‌روز سنگین‌تر می‌شد.



عبور از مرز

ساعت‌ها در موترهای کهنه و بیرو بار نشستند. گرد و خاک همه جا را گرفته بود. کودکانی گریه می‌کردند، زنان خسته سرشان را به شانه‌های هم گذاشته بودند. شب هنگام، قاچاقبران گروه را از مسیرهای پرپیچ‌وخم کوهستانی گذراندند. پاهای مینه درد گرفته بود، اما هیچ شکایتی نکرد. در ذهنش تنها یک جمله می‌چرخید:

– «شاید آن‌سوی مرز دوباره مکتبی باشد و دوباره کتابی»

وقتی به خاک ایران رسیدند، پدر زیر لب گفت:

– «خدا را شکر، نفس راحت بکشید.» اما نفس‌ها هنوز سنگین بود، چون آینده روشن نبود.

در شهر مشهد ساکن شدند؛ خانه‌ای کوچک و نمناک در حاشیه‌ی شهر. دیوارها ترک خورده، بوی رطوبت همه‌جا را پر کرده بود. مینه حس می‌کرد غریبه‌ای در میان انبوه مردم است. لهجه‌اش، لباسش، حتی نگاهش فرق داشت. بارها در کوچه‌ها کلمه‌ی «افغان» را مثل نیشی روی تن خودش حس می کرد.

اما چیزی در دلش او را سرپا نگه می‌داشت: مکتب. چند

هفته بعد، با هزار خواهش و تلاش پدر، توانست به مکتب مهاجرین برود.

نخستین روز مکتب در غربت

وقتی مینه وارد صنف شد، بوی تباشیر و دفتر تازه به مشامش خورد. این بار همه چیز ساده‌تر بود: چوکی های شکسته، کتاب‌های کهنه، صنفی پر از دختران و پسران مهاجر. اما برای او، این همان بهشتی بود که در وطن از آن محروم شده بود.

وقتی معلم نامش را صدا زد و گفت: «مینه!» قلبش لرزید. احساس کرد دوباره زنده شده است. با شوق قلم را در دست گرفت و کتابچه اش را پر از واژه‌ها کرد.

چالش زبان و تفاوت‌ها

اما همه‌چیز آسان نبود. لهجه فارسی ایران با لهجه افغانستان فرق داشت. بارها کلمه‌ای گفت که هم‌صنفی‌ها خندیدند. چهره‌اش سرخ می‌شد، اما باز هم تسلیم نمی‌شد. شب‌ها لغت‌ها را در کتابچه اش می‌نوشت، معانی‌شان را یاد می‌گرفت و صبح با دلی لرزان دوباره به صنف می‌رفت.

گاهی مادر او را در گوشه‌ی اتاق می‌دید که تا نیمه‌شب کتاب می‌خواند. با اندوه می‌گفت: «دخترم، چشم‌هایت خسته می‌شود.»

مینه لبخند می‌زد: «مادر جان، این خستگی شیرین است.»

ضربه‌ی دوباره

مینه با امید تا صنف هشتم رسید. هر روز خودش را نزدیک‌تر به رویایش حس می‌کرد. اما یک صبح تاریک، پدر با چهره‌ای پریشان به خانه آمد. کاغذی در دست داشت.

– «اقامت‌نامه ما باطل شده... دیگر اجازه‌ی ماندن در ایران را نداریم.»

مادر سرش را گرفت و گریست. مینه حس کرد زمین زیر پایش خالی شد. همه‌ی تلاش‌ها، همه‌ی امیدهایی که در غربت ساخته بود، دوباره فرو ریخت.

آخرین روزی که به مکتب رفت، کنار چوکی اش نشست و دفترچه‌اش را بوسید. زمزمه کرد:

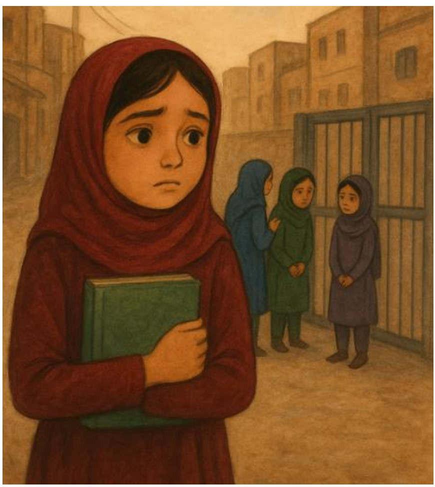
– «ای‌کاش می‌توانستم بمانم... ای‌کاش...»

و این‌گونه، مکتب دوم هم برایش بسته شد.

فصل هفتم

هجرت دوباره به پاکستان

کوچ دوباره



بعد از اخراج از ایران، خانواده‌ی مینه ناچار شد بار دیگر بار و بستره اندک‌شان را جمع کند. پدر با صدایی خسته گفت:

– «راهی جز پاکستان نداریم. آن‌جا شاید بتوانیم دوباره زندگی بسازیم و مینه مکتب برود.»

راهی طولانی و پر از رنج در پیش بود. این‌بار مینه دیگر کودک نبود؛ درد هجرت را خوب حس می‌کرد. نگاهش به جاده‌های خاکی و مرزهای بی‌انتها پر از پرسش بود: «تا کی باید از این مرز به آن مرز کوچ کنیم؟ تا کی مکتبم را نیمه تمام بگذارم؟»

نخستین روزها در کویته

آن‌ها سرانجام در شهر کویته پاکستان که با کندهار نزدیک است، در یکی از محله‌های پرازدحام مهاجرین افغان، ساکن شدند. کوچه‌های تنگ و خانه‌های کاه‌گلی، شبیه میوند بود اما با لهجه‌ها و چهره‌هایی متفاوت. مردم پاکستان با نگاه کنجکاو به خانواده‌های تازه‌وارد می‌نگریستند.

مینه هر بار که در کوچه قدم می‌زد، حس می‌کرد در «سایه» زندگی می‌کند؛ نه از آن مردم بود و نه دیگر به سرزمین خودش

تعلق داشت.

مکتب مهاجرین

پس از هفته‌ها کوشش و تلاش، پدر توانست مینه را در مکتب مخصوص مهاجرین ثبت‌نام کند. روز نخست، وقتی پا به حویلی مکتب گذاشت، صدای خنده‌ی دختران مهاجر از هر سو بلند بود. روی دیوارها خط‌های کج‌ومعوج دانش‌آموزان نقش بسته بود.

معلم، مردی میان‌سال و مهاجر افغان بود که با لحنی گرم گفت:

- «اینجا خانه‌ی شماست. کتاب، دوست شماست. هرچقدر سایه‌نشین باشیم، همین دانش می‌تواند چراغ راه‌مان شود.»

این سخنان مثل آبی بر قلب خسته‌ی مینه ریخت.

دوستان تازه

در مکتب، مینه دو دوست نزدیک پیدا کرد: «شکریه» دختری شوخ‌طبع از غزنی، و «زهرا» دختری آرام از بامیان. هر سه در

زنگ تفریح گوشه‌ای می‌نشستند و رؤیای آینده را باهم شریک کردند.

شکریه می‌گفت: «من می‌خواهم داکتر شوم، تا هیچ مادری بخاطر نبود دوا اشک نریزد.»

زهرا می‌گفت:

– «من می‌خواهم معلم شوم، تا کودکان ما بی‌سواد نمانند.»

مینه لبخند می‌زد و در دل می‌گفت:

– «و من... می‌خواهم نویسنده شوم، تا قصه‌ی ما گم نشود.»

دو سال تمام، مینه با شوق به مکتب رفت. کتابچه هایش پر از خط و نوشته شد، و کتاب‌های کهنه برایش حکم گنجینه را داشت. هر صبح زود بیدار می‌شد و لباس ساده‌اش را می‌پوشید، با این امید که شاید این‌بار سرنوشت با او مهربان‌تر باشد.

ضربه‌ی دوباره

اما سرنوشت بی‌رحم‌تر از آن بود. یک روز، مدیر مکتب خبر داد که دولت پاکستان تصمیم گرفته است بسیاری از خانواده‌های مهاجر را اخراج کند. ترس و نگرانی همه‌جا را فرا گرفت.

چند هفته بعد، پدر با صدایی شکسته گفت:

– «باید برگردیم افغانستان. دیگر اینجا هم جایی برای ما نیست.»

مینه به دیوار تکیه داد. کتابچه درسی‌اش از دستش افتاد. در دل فریاد زد:

– «چرا هر بار که پر می‌کشم، بال‌هایم شکسته می‌شود؟ چرا دنیا برای دخترانی مثل من این‌قدر تنگ است؟»

بدرود با دوستان

روز آخر کویته، وقتی از مکتب بیرون آمد، شکریه و زهرا دوان‌دوان او را در آغوش گرفتند. هر سه با چشمانی پر از اشک، قول دادند روزی دوباره همدیگر را ببینند. مینه کتابچه ای کوچک خاطراتش را به شکریه سپرد و گفت:

– ـ «اگر روزی برنگشتم، این یادگار من باشد. قصه‌های ما را زنده نگه دار.» و این‌گونه، سایه‌ی غربت دوباره بر زندگی‌اش سنگینی کرد.

فصل هشتم

بازگشت به خاموشی



کاروان مهاجرین از مرز پاکستان گذشت. خاک وطن زیر پای‌شان بود، اما به‌جای خوشی، همه‌چیز بوی اندوه می‌داد. مینه از شیشه‌ی موتر به بیرون نگاه می‌کرد؛ کوه‌ها همچنان استوار

بودند، اما دل او شکسته بود.

وقتی به قریه رسیدند، زنان همسایه با کنجکاوی و زمزمه به خانه‌ی آن‌ها می‌آمدند. یکی می‌گفت:

– «باز هم برگشتند... خدا کند دیگر نروند.»

دیگری آه کشید:

– «دخترها را به مکتب نمی گذراند. خانه جای‌شان است.»

این حرف‌ها مثل خنجری بر قلب مینه اصابت می کرد.

خانه‌ای که زمانی برایش مأمن بود، حالا بیشتر به زندانی تاریک برایش می ماند. اتاق‌های گلی، دیوارهای بلند و دروازه‌ای که همیشه بسته می‌شد. صبح‌ها وقتی برادرانش به مکتب می‌رفتند، مینه پشت پنجره می‌ایستاد و با حسرت نگاه‌شان می‌کرد.

هر قدمی که آن‌ها از خانه دور می‌شدند، در ذهن او پرسشی تکرار می‌شد: «چرا من نه؟ چرا حق من تنها چهاردیواری است؟»



روزهای بی‌کتاب

کتابچه‌ها و کتاب‌های پاکستان برایش حکم گوهر داشتند، اما حالا در گوشه‌ی صندوق خاک می‌خوردند. او می‌خواست بخواند، بنویسد، یاد بگیرد، اما مادر با صدای خسته می‌گفت:

– ـ «مینه جان، اینجا دیگر کتاب فایده ندارد. دختر باید کار خانه کند، دختر باید صبور باشد.»

مینه در دل فریاد می‌زد، اما لب‌هایش خاموش بود.

حسرت لحظه‌ها

روزها به کارهای خانه می‌گذشت: آوردن آب از چاه، شستن ظرف‌ها، آرد کردن گندم. شب‌ها وقتی همه می‌خوابیدند، مینه در سکوت به یاد دوستانش در پاکستان می‌افتاد. آیا شکریه هنوز داکتر شدن را آرزو می‌کند؟ آیا زهرا هنوز در خیال معلمی است؟

گاهی کتابچه خاطراتش را باز می‌کرد و آهسته می‌نوشت: «من اینجا زندانی‌ام. روزها مثل سایه می‌گذرند. تنها آرزویم این است که دوباره پشت میز مکتب بنشینم.»

مینه تنها نبود. در همان قریه ده‌ها دختر دیگر هم پشت درهای بسته مانده بودند. بعضی در شانزده‌سالگی عروس می‌شدند، بعضی به‌کلی رویاهایشان را فراموش می‌کردند. اما در دل مینه آتشی روشن بود؛ هرچند کوچک، اما خاموش‌ناشدنی.

آغاز انتظار

به این ترتیب، روزهای خاموشی آغاز شد. روزهایی که نه رنگ

کتاب داشت و نه بوی قلم. روزهایی که تنها شمارش‌شان باقی مانده بود.

مینه با انگشت بر دیوار اتاق خط می‌کشید؛ هر خط یک روز. هر روز یک امید نیمه‌جان.

فصل نهم

یک هزار روز در انتظار مکتب



وقتی صبحگاه فردای بازگشت از پاکستان برادرانش با کتاب و قلم به مکتب رفتند، مینه پشت در ایستاد. دروازه‌ی چوبی آهسته بسته شد و صدای پای‌شان دور شد. همان‌جا تصمیم گرفت روزها را بشمارد. با یک خط باریک روی دیوار آغاز کرد: «روز اول».

روزها مثل سایه

روزها یکی‌یکی گذشتند. کارهای تکراری، نگاه‌های حسرت‌بار، صدای خنده‌ی پسرها از کوچه. مینه هر روز خطی تازه بر دیوار می‌کشید. بعد از یک ماه، دیوارش پر از خطوط باریک شد؛ مثل زخمی که آرام‌آرام عمیق‌تر می‌شود.

کنار خطوط، گاهی جملاتی می‌نوشت. با قلمی نیمه‌خشک، روی تکه‌های کاغذ:

- «روز پنجاهم: هنوز امید دارم.»
- «روز صدویکم: اگر قلمم نباشد، دلم می‌میرد.»
- «روز دو صد و پنجهم: چرا آسمان باز است، اما راه مکتب بسته؟»

این یادداشت‌ها تنها مونس دلش بودند.

هزاران صدای خاموش

یک شب، وقتی رادیوی کوچک خانه را روشن کرد، خبر شنید که در تمام افغانستان، میلیون‌ها دختر دیگر هم مثل او پشت دروازه‌های بسته مکتب مانده‌اند. اشک در چشمانش حلقه زد. با خودش گفت:

– «پس تنها من نیستم. هزاران صدا، هزاران قلب، با من یک‌جا در این انتظار می‌تپند.»

این خبر، هم سنگینی غم را بر او بیشتر کرد و هم نیرویی تازه در دلش دمید.

امید در دل تاریکی

روزها، هفته‌ها و ماه‌ها به شمارش گذشت. گاهی حس می‌کرد زمان ایستاده است، گاهی باور نمی‌کرد که چقدر زود گذشته. وقتی به دیوار نگاه کرد و دید نزدیک به هزار خط کشیده، قلبش لرزید.

یک هزار روز... سه سال از عمرش در انتظار و خاموشی. اما این انتظار بی‌ثمر نبود؛ چون در دلش صدایی می‌گفت:

– «مینه، تو تنها یک دختر نیستی. تو صدای هزاران دختری.

اگر روزی این دروازه‌ها باز شوند، صدای ما بلندتر از همیشه خواهد بود.»

آن شب، زیر نور لرزان چراغ تیلی، روی آخرین صفحه‌ی کتابچه اش نوشت:

– «امروز هزارمین روز بود. من هنوز ایستاده‌ام. من هنوز زنده‌ام. و من هنوز امید دارم.»

فصل دهم

شعله‌ای در تاریکی



وقتی هزارمین خط روی دیوار کشیده شد، مینه حس کرد که باید راهی برای زنده نگه‌داشتن رویاهایش پیدا کند. او دیگر نمی‌توانست صبر کند تا کسی بیاید و دروازه‌ای را برایش باز کند.

کتابچه ای کهنه‌اش را برداشت و شروع کرد به نوشتن؛ نه فقط از روزهای خودش، مگر از دخترانی که دیده و شنیده بود: شکریه که می‌خواست داکتر شود، زهرا که رویا داشت معلم باشد، و دخترانی که هیچ‌گاه حتی فرصت رویا دیدن را نیافتند.

شعله در کلمات

شب‌ها که چراغ تیلی خاموش می‌شد و خانه در سکوت فرو می‌رفت، مینه زیر پتو پنهانی می‌نوشت. کلماتش ساده بودند، اما هر واژه مثل شعله‌ای روشن می‌درخشید:

– «اگر راهی نیست، ما راه را می‌سازیم. اگر دری نیست، ما دری تازه می‌گشاییم.»

نوشتن برایش مثل نفس کشیدن شد؛ چیزی که اگر رهایش می‌کرد، خفه می‌شد.

امید به فردا

گاهی به آینده‌ای فکر می‌کرد که شاید خودش هرگز نبیند، اما نسل بعدی دختران خواهند دید. با خودش می‌گفت: «شاید روزی کتاب‌های من به دست دختری برسد که بتواند آزادانه به مکتب برود. شاید او از جایی که من ایستاده‌ام، راه را ادامه بدهد.»

یک شب، وقتی قلم از دستش افتاد و کتابچه اش نیمه‌تمام ماند، به آسمان پرستاره نگاه کرد. ستاره‌ها را مثل چراغ‌های کوچک دید؛ هرکدام یادآور دختری بود که در تاریکی خاموش شده، یا هنوز می‌درخشد.

او با خود زمزمه کرد:

– «من یک دختر افغانم، پشت دروازه‌های بسته. اما رویاهایم دروازه نمی‌شناسند. من راهی می‌سازم، حتی اگر از میان تاریکی باشد.»

و با این فکر، شعله‌ای کوچک اما روشن در دلش جا گرفت؛ شعله‌ای که قرار بود در آینده به آتشی بزرگ بدل شود.

او می‌دانست که شاید این نوشته‌ها هیچ‌گاه به کتابخانه‌ای

نرسند، اما برایش مهم نبود. مهم این بود که صدایش را خاموش نکند.

«ما خاموش نمی‌مانیم،» زیر لب می‌گفت.

– «حتی اگر دیوارها ما را دربر گیرند، کلمات پرواز خواهند کرد.»

شاید روزی کسی این یادداشت‌ها را بخواند.

شاید روزی، دختری دیگر با دیدن نوشته‌های او دلیرتر شود و برخیزد.

و شاید روزی، مکتب دیگر تنها یک ساختمان نباشد، بلکه حقی برای همه باشد.

پیام مینه به مردم جهان

من، مینه، دختری از کوچه‌های خاک‌آلود میوند، این داستان را برای شما نوشتم؛ نه فقط برای خودم، بلکه برای میلیون‌ها دختر افغان که امروز پشت درهای بسته مکتب مانده‌اند.

ما سال‌هاست در انتظاریم. هزار روز، و بیشتر از هزار روز... انتظار مکتب، انتظار آزادی، انتظار نفس کشیدن در دنیایی که ما را هم ببیند.

اما من باور دارم که صدای ما هرگز خاموش نخواهد شد، اگر شما با ما همراه شوید.

به شما می‌گویم: صدای خود را بلند کنید.

از هر راهی که می‌توانید، با نوشتن، با گفتن، با ایستادن در کنار ما.

شاید دیگر من نتوانم به مکتب بروم، اما اگر شما صدای ما را بلند کنید و به همگان برسانید، روزی هزاران دختر مثل من در صنوف درسی خواهند نشست.

این آرزو فقط برای من نیست؛ برای آینده افغانستان است.

و آینده، روزی، از دل تاریکی بیرون خواهد آمد.

معرفی‌نامه نویسنده

عبدالواسع هیله‌من، فرزند الحاج عبدالباقی هیله من غزنوی، زادهٔ مرکز ولایت غزنی افغانستان است. ایشان دارندهٔ سند لیسانس در رشتهٔ حقوق و علوم سیاسی و ماستری در رشتهٔ ادارهٔ عامه از پوهنتون کابل می‌باشند. بیش از پانزده سال تجربهٔ کاری با نهادهای دولتی و غیردولتی افغانستان در عرصه‌های حقوقی و مشوره‌دهی دارند.

از آثار قلمی ایشان می‌توان به کتاب «معرفی ادارات عدلی و قضایی افغانستان» اشاره کرد که در کابل به نشر رسیده است. همچنان ده‌ها مقاله در موضوعات حقوقی و اجتماعی از ایشان در رسانه‌های چاپی و وب‌سایت‌ها منتشر شده است.

علاوه بر فعالیت‌های علمی و فرهنگی، عبدالواسع هیله‌من به عکاسی از طبیعت نیز علاقه‌مند است و این ذوق هنری را به عنوان بخشی از زندگی خویش دنبال می‌کند. ایشان هم‌اکنون در کشور کانادا، در دیار هجرت، زنده‌گی می‌کنند و به فعالیت‌های علمی، فرهنگی و هنری خود ادامه می‌دهند.